

در چشمانِ آبیِ مزاری

اسد بودا

«این پیالهٔ عهدِ جدید است در خونِ من»

(عیسی مسیح)

«از خدا خواستم خونم در کنار شما بریزد»

(مزاری)

مزاری، رستاخیزِ جاودانِ عدالت است و سالیادش صحرای محشری که ما را به دادگاه تاریخ فرا می‌خواند؛ برای عدالت‌خواهان افغانستان، روزهای پایانی سال، روزهای تجدید میثاق با خونِ مزاری است و مردم ما در سراسر جهان صدایِ عدالت‌خواهانهٔ مزاری و شهدای مقاومتِ غرب کابل را فریاد می‌کشند. به رغم برخی حاشیه‌ها، فرصت‌طلبی‌ها، سوء استفاده‌ها و نگاه‌های سیاسی‌بازاری که در جهان انسانی رایج و معمول و حتی اجتناب‌ناپذیر است، در این امر نمی‌توان تردید کرد که اکنون مزاری به "خواستِ عمومی" و تنها صدایی "اعتراضی"، "انتقادی" و "اشتراکی" بدل شده که با او می‌توان وضعیتِ غیرعادلانهٔ موجود را نقد کرد، حتی کسانی چون "احمدضیا مسعود" و "یونس قانونی" و "عبدالرسول سیاف" و... که دیروز دشمنانِ سرسخت و کینه‌توز مزاری بودند اکنون ناگزیرند در پیشگاه تاریخ در برابر عظمت و پاکی **مزاری** اعتراف نموده و از او به عنوان یگانه "شهیدِ راه عدالت" یاد نمایند. امسال تقریباً در تمامی قاره‌های زمین مردم ما سالیاد شهید مزاری را گرامی داشتند، از افغانستان و ایران و پاکستان تا اروپا و آمریکا و استرالیا، هرکسی به اندازهٔ توان خویش تلاش کرد با پیشوای "جنبشِ عدالت‌خواهی افغانستان" تجدید عهد نموده و "آرا" و افکار و آرمانِ عدالت‌خواهانهٔ مزاری را بسط و گسترش دهند. براساسِ گزارشِ تصویری که "رضا کاتب" از مراسم کابل تهیه کرده است، نوجوانان برای پاسداشتِ عدالت "سرود" خواندند. همچنین طبق این گزارش یکی از معلولین دوران مقاومتِ غرب کابل پس از سیزده سال رنج جسمی و روحی، احساسش را نسبت به مزاری این گونه بیان می‌کند: «پاهایم را در جنگ‌های غرب کابل از دست دادم. اما اگر دو پای دیگر هم می‌داشتم، باز هم آن‌ها را به "بابه مزاری" تقدیم می‌کردم»، اگر در این احساس تأمل نماییم که نه بیانِ سیاسی، بلکه یک احساس صادقانه است، به روشنی در می‌یابیم که "عشق" مردم نسبت به مزاری بسیار عمیق‌تر از آن است که در تخیل ما بگنجد؛ مزاری، تلاقی "عشق و عدالت" است. در وضعیتِ کنونی که دیوار اخلاق کاملاً ویران شده است، هنوز عشقِ **مزاری** می‌تواند مبنای "آرمان عدالت‌خواهانه" قرار گیرد که "آرزوهای اخلاقی" و "انسانی" ما را جهت بخشد.

من اما امسال، سالیاد مزاری را در سکوت و خاموشی گذراندم و سعی کردم با پناه بردن به "تاکستانِ رستگاری سکوت"، "یاد" مزاری را در خاموشی و بی‌زبانی به شکل عارفانه تجربه نمایم. دلیل این سکوت آن بود که حس می‌کنم سخن گفتن در باره مزاری و شهدای مقاومتِ غرب کابل کار آسان نیست. ترجمه خون به واژه‌ها امر ممتنع و محال است. خون، کلام زنده است و برگرداندن آن به "زبانِ هبوط" که مغاکِ پرنشدنی میان "زبان" و "حقیقت" فاصله ایجاد کرده است، علاوه بر آن که ما را از حقیقت دور می‌کند، مسئولیتِ اخلاقی و انسانی دارد و بنا بر این می‌بایست هنگام سخن گفتن حیثیتِ اخلاقیِ "خون" و "بیان" را که هر دو "مقدس"‌اند، لحاظ کرد. ما حق نداریم در باره مزاری سخن بی‌معنا بگوییم، مزاری پاسخی به تمامی بی‌عدالتی‌ها، نسل‌کشی‌ها و کله‌منارشدن‌ها است؛ کلیشه‌سازی مزاری و تبلیغاتی کردن آرمان او، خیانت به جنبشِ عدالت‌خواهی است و ما را در صفِ خاینان قرار می‌دهد. کلیشه‌سازی‌ها، یادآوری نیست، فراموشی، ظلم مضاعف و کشتنِ نام مزاری در قربان‌گاه واژه‌های فاقد پیام است. به جای آن که از مزاری کلیشه‌های برای ارضای لذتِ حس تکرار بسازیم و یا آرمانِ انسانی او را در مذهب و قوم و قبیله فرو بکاهیم، بهتر است سکوت نماییم، زیرا در عالم سکوت به جای آن که بگوییم: «مزاری» و بدین طریق مزاری را به تجربه مکرر و بی‌معنای زبانی تبدیل کنیم، حقیقتِ او را با احساس درک می‌کنیم، با یک نوع شهود بی‌واسطه‌ای که میان ما و مزاری پیوندِ وجودی و "انتولوژیک" برقرار می‌سازد. یعنی زبان ما خاموش است، ولی قلب ما مزاری را درک می‌کند و در عشقِ او می‌تپد. مزاری، بیش از آن که گفتنی باشد "حس کردنی" و "فهم‌شدنی" است، نباید رابطه با مزاری را صرفاً در "میانجی‌گری" زبان محدود کرد. باید "دیوانه" شد، "عارف" شد، "عاشق" شد و در خلصه عارفانه-عاشقانه، حقیقتِ او را مجنون‌وار شهود کرد. برای اینکه حقیقتِ سختم را در یابید، یک بار سعی کنید مزاری را بی‌کلام، بی‌آن که حتی نامش را ببرید، حس کنید، و خواهید فهمید که چقدر زنده و جاودان است و چگونه دیوانه‌مان می‌کند و جان و روح ما را به آتش می‌کشد. همان‌گونه که واژه‌ی "باران" یا "گل‌سرخ" حجاب است، حقیقتِ باران و گل‌سرخ را مستور می‌سازد و نمی‌توانیم از طریق این واژه‌ها طراوتِ باران را دریابیم و ظرافتِ غیر قابل توصیفِ گل‌سرخ را، کلام نیز میان ما و مزاری "فراق" ایجاد می‌کند، **هست، زیرا کلام هست**. کسی که نتواند مزاری را در بی‌کلامی حس کند، در واژه‌های زبانی هرگز او را حس نخواهد کرد، کسی که نتواند مزاری را در "سکوت" دریابد، در صدا هرگز در نمی‌یابد. کسی که قلبش نسبت به مزاری بی‌اعتنا است، گوش و زبان و فکر او نیز بی‌اعتنا خواهد بود. یهوداها، مزاری، این "مسیح مصلوب" را نمی‌فهمند و هرگز نخواهند فهمید. یهوداها، به مزاری خیانت خواهند کرد. آن "مردِ بیگانه" که نمی‌دانم که بود و از کجا! و فقط همین قدر می‌دانم که تنها آشنای من است و اکنون در "کوهسارِ روح" مزاری را در سکوت تجربه می‌کند، درست می‌گفت که در عصرِ غوغا و شعار و آشوب که عصر کوتوله‌ها است، سخن بی‌معنا می‌شود. گوش‌های بی‌اشتهایی کوتوله‌های "عصر کوتولگی" تحمل شنیدن کلام را ندارند و

حقیقتِ مزاری را در نمی‌یابند؛ در چنین وضعیتی سکوت را باید هنرمندانه‌ترین نوعی «بیان» دانست و «ما باید آن قدر هنرمند باشیم که با سکوتِ خویش سخن بگوییم، زیرا تنها با سکوت است که می‌توان گویا بود».

کاش همچون «مردیگانه» آن قدر هنرمند می‌بودم که در عصر بی‌اشتهایی گوش‌ها حقیقت را در «تاکستانِ رستگاریِ سکوت» شهود نمایم، کاش می‌توانستم در «کوهسارِ روح»، مزاری و سکوتِ صدسالهٔ تاریخم را از زبان خاموش سکوت بشنوم، اما نه، من آن قدر هنرمند نیستم که با سکوت گویا باشم، تنها «مردیگانه» است که با سکوتِ خویش، باطنِ عصر بی‌معنایی را که عصر کوتوله‌شدن انسان است، به نمایش می‌گذارد؛ نه، من هنوز به «هنرِ سکوت» که «هنرِ کشفِ حقیقت است» دست نیافته‌ام، باید در مکتب «مردیگانه» سال‌ها تعلیم نمایم، تا زبان سکوت را بفهمم، مخصوصاً سکوتِ صدساله‌ی را که هیولا بر شهرهایم فرمان رانده است، صداها را بلعیده است و واژه‌ها را. من امشب دلتنگم و می‌خواهم هم‌صدا با عدالت‌خواهان کشورم از «مزاری» بگویم. دلم می‌خواهد در بارهٔ مزاری یاد داشتی بنویسم و یا دست کم در پیشگاه او عاشقانه به نماز بایستم و غم‌های زمانه‌ام را با او بگویم. اما سخنی تازه‌ای در ذهنم نمی‌رسد. باید اعتراف کنم که سخنی تازه‌ی ندارم، هیچ سخنی تازه‌تر از خود «مزاری» نیست، و هیچ «کلامی» زنده‌تر از او نخواهد بود و هیچ نگاهی با شکوه‌تر و خیره‌کننده‌تر از نگاهی او که امشب این چنین مست و دیوانه‌ام کرده است، وجود ندارد؛ مزاری، برای مردم ما اولین و آخرین «بیانِ حکیم» است. تاریخ ما، کلام ناگفته است و مزاری تنها «کلامِ ناطق» که تاریخ ما را باز می‌گوید. امشب این کلامِ ناطق در من به سخن آمده، و سکوت و انزوایم را در هم می‌شکند. شاید بتوانم با به صلیب کشیدنِ خویش در میخ کلمات، با این مسیحِ مصلوب‌تاریخ در این عشاء ربانی گفت‌وگو نمایم. یک حسِ عرفانی مسیحایی اندک اندک در وجودم بال می‌گستراند: حس «کلمه‌شدن». امشب شبِ عروجِ مزاری به «سرای ملکوت» است، به ملکوتِ خدا، به ملکوتِ دل‌های هزاران انسانِ مشتاق و عاشق و شوریده. امشب عشقِ مزاری در دلم شعله می‌کشد و مثل تمامی عاشقانِ او دلتنگِ مزاری هستم. امشب مجنونم، مجنونِ مجنون، دلتنگِ سال‌هایی که «بابه»، این «کلامِ ناطقِ الهی» در غربِ کابل در برابر تاریخ ایستاده بود؛ می‌خواهم «مشرقِ نامِ مزاری» کنم که اکنون به یک «خاطره‌ازلی» مبدل شده است، بدون مزاری نمی‌توان خویشتن را به خاطر آورد و یا در بارهٔ گذشته و آینده اندیشید.

نمی‌دانم از کجا آغاز کنم؛ به من حق بدهید، زیرا وقتی انسان در برابر یک متن بی‌آغاز و بی‌پایان قرار می‌گیرد، نمی‌داند روایت را از کجا آغاز کند. در این جا فقط مسئلهٔ اختتام نیست که روایت‌گران و روایت‌شناسان را در گیجی فرو می‌برد، مسئلهٔ آغاز نیز هست، مسئله‌ی تاویل نیست، مسئله روایت نیز هست، مسئله دریافت نیست، با مسئله صورت‌بندی نیز مواجه هستیم. مزاری، کلام جاودان تاریخ است، «حکمتِ خالده»؛ مزاری «کلمه» است، مسیحِ مصلوب که «در او حیات بود و حیات نور انسان بود. و نور در تاریکی می‌درخشد و تاریکی آن را در نیافت... او برای شهادت آمد تا بر نور شهادت دهد. (یوحنا، ۱: ۴، ۵) آری!

دوستان نمی‌دانم از کجا بگویم، مزاری متنی است که می‌توان بی‌نهایت تاویل کرد. مزاری، قصه دلتنگی است، و در عین حال قصه شادی نیز هست، مزاری، زخم تاریخی و همچنین شفای زخم تاریخی نیز هست.

دلم می‌خواهد از یک چیز ساده و در عین حال پیچیده و دشواریاب شروع کنم: «نقاشی علی بابا اورنگ»، آن هم نه در باره تمامی این نقاشی، بلکه فقط در باره «چشمانِ آبی مزاری» که تنها یک «اورنگِ عاشق» می‌تواند چشمانِ مزاری را به این خوبی نقاشی کند. می‌خواهم در «چشمانِ آبی مزاری» خیره شوم و این شب تاریک و هولناک را در روشنی نور فروزان «چشمانِ آبی مزاری»، در عشق و مستی به سر کنم. امشب از شرابِ سکرانگیز این چشمان می‌نوشم تا مستِ حقیقت شوم، همان‌گونه که «اورنگ» مستِ حقیقت شد و چشمانِ مزاری را تا این حد زنده به تصویر کشید. در این جا با یک مسئله‌ی «کانتی» رو به‌رو هستیم؛ کلام، قادر نیست، این چشمانِ زیبا را توصیف کند، فقط حس زیبایی‌شناختیِ یک هنرمند، آن هم نه هر هنرمندی، بلکه «اورنگِ عاشق» است که چشمانِ مزاری را این قدر زیبا و «استعلائی» به تصویر می‌کشد؛ زیبایی، امر گفتنی نیست، زیبایی مفهوم نیست، تا با زبان توصیفش کنیم، زیبایی را باید حس کرد، همان‌گونه که «اورنگ» زیبایی این چشمان را حس کرده است و سپس مست و دیوانه‌وار با ترکیب بی‌شمار رنگ، آن را به زبان تصویر بیان کرده است؛ اورنگ، از همان قدیم عاشق مزاری بود، یک‌بار میلیون‌ها نقطه را با هم ترکیب کرد و پرتوی مزاری را ترسیم نمود؛ این بار اما یک عشقِ آبی به سراغ اورنگ آمده؛ عشقِ آبیِ چشمانِ مزاری؛ عشقی که امشب مرا نیز دیوانه کرده است، امشب من نیز اورنگِ عاشق شده‌ام، به چشمانِ مزاری نگاه می‌کنم؛ چشمانِ مزاری زیبا است، بادامی، گسترده و پهن، همچون نیلوفر کبود، چشمانِ مزاری تابان است، همچون نور خدا. امشب از پیالهٔ عهدِ جدید نوشیده‌ام، از پیاله‌ی خون مسیح، یک حس اورنگ‌شدن به سراغم آمده تا «جنون‌نصیر» را در این چشمان تجربه کنم. اکنون این تصویر در برابر من است؛ به چشمانِ درخشانده و پرفروغی مزاری خیره‌شده‌ام که تاریخ انسان را ورق می‌زند و مرا و می‌دارد در این خلوتِ شبانه‌ام در پیشگاه این چشمان به نماز بایستم. نمی‌شود از ساحل بی‌انتهایی این چشمان، بدون «تکبیره‌الاحرام» عبور کرد؛ در افق این چشمان، چشم‌انداز به وسعتِ تاریخ انسان گشوده می‌شود؛ این چشمان آیهٔ مقدس است که در آن فروغِ «حقیقت» می‌درخشد. شکوه این نگاه برایم همیشه دیدنی بود و امشب در نقاشی اورنگ بسیار دیدنی‌تر شده است؛ این چشمانِ آبی همان «رودنیل» است که «تابوتِ عهد» موسی را در دستانِ امواج مهربانش دارد. نخستین‌بار در این چشمان «خیمهٔ اجتماع» برپا شد و در آن مردم با «خدا» سخن گفتند و در خدا نام یافتند. این چشمان، همان صحرای سینا است و من آواره‌تر از «موسی» در این شب تاریک بیابان‌ها را به دنبال «آتشِ حقیقت» در می‌نوردم، تا همچون «پرومتئوس» شهید آن را از «خدایان» برابیم و به انسان‌ها آیات مقدس و آتشینِ «طغیان» را تعلیم دهم؛ شرارِ این چشمان، شرارِ «عشق» است و اکنون که خودم را در افق دید این چشمان احساس می‌کنم «تمامی جهان از آن من است». من یک گناهکار بودم، یک مجرم مادرزاد، جرمی خاصی نداشتم، من به خاطرِ «بودنم» مجرم بودم؛ نخستین‌بار «بابه» در آب زلال این چشمان «غسلِ تعمید» داد،

«تطهیر» شدم و به حیث یک انسان «تقدس» یافتم و پله‌های وجود را تا مرتبه «ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» پشت سر گذاشتم. نخستین کسی که گناه بودنم را در یافت «مزاری» بود، در چشم‌انداز این چشمان بود که در یافتیم: «موجودیت ما در خطر است، هستی ما در خطر است!» این هستی گناهکار امشب در اقیانوس آبی چشمان او تقدیس می‌شود، به تقدس دست می‌یابد. این چشمان آبی که امشب لبریز از حقیقتم کرده است، همان چشمان موسی است که خدا به او گفته بود: «نزد قوم برو و ایشان را امروز و فردا تقدیس نما. (سفر خروج، ۱۹: ۱۱)» این چشمان آبی تداعی گر همان چشمان آبی مسیح است که در کوه جل جتا در غروب خونین طوفان بر پا کرد تا زشتی‌ها و پلیدی‌های روح را تطهیر نماید. نگرستن به این چشمان دشوار است، من از این چشمان خجالت می‌کشم و نگاه بلند و سرشار از اعتمادش تحقیرم می‌کند.

یادم می‌آید در شامگاه غروب این نگاه، «بلای تاریکی» شهر کابل را فراگرفت و غرب کابل در غبار دود و تاریکی خاکستر شد و اکنون «خرابه‌های خاطره» و «شهر شهید افشار» بر آن روزهای تاریک شهادت می‌دهند. طلوع و غروب خورشید این نگاه، تقدیر ما را رقم می‌زند، نمی‌شود از افق آبی این چشمان دور شد، نمی‌شود بی‌لبخند نگاه مزاری زیست؛ امشب کشتی تخلیم در امواج خیزان و خروشان «چشمان آبی مزاری» بادبان بر افراشته است و حلقه باریک و نامرئی این چشمان بادامی مرا به دنیای متافیزیک می‌برد، به خلسه و رهایی مطلق تا اورنگ‌تر از «علی بابا اورنگ» در آن مستی ایمان را تجربه کنم. خطوط ناپیدای این چشمان شرقی، «اشراق حقیقت» و «حقیقت اشراق» است که مرا به ساحل امید و رهایی می‌رساند، به آن‌جا که «نجات و رستگاری» است و آوارگی قوم بیایان‌گرد این «موسای خراسان» به پایان می‌رسد. آیا این رنگ آبی دریا است یا آسمان؟ می‌تواند هردو باشد؛ زمین و آسمان را می‌توان در آن خلاصه کرد. می‌توان پرنده بود و در آسمان آبی بی‌کران این چشمان پرواز کرد و یا ماهی شد و دریای «آبی ایمان» شنا کرد. «چشمان مزاری آیه هستندگی ما است؛ تمامی هستی را می‌توان در نگاه او خلاصه کرد. این چشمان، چشمه جوشان هستی است و در این نگاهی دوخته به افق‌های دور، دوخته به سه جهت، یعنی آینده، اکنون و گذشته، آیات «نجات» را تلاوت کرد.

آی مردم! «آواز شادمانی سردهید، آی! مردم در پیشگاه این چشمان نماز برید»، این چشمان «وعده رهایی» است؛ آیات «عهد» است که «خون خدا» با مردم بست: «از خدا خواستم خونم در کنار شما بریزد.» آری خونس را در کنار ما ریخت «این است خون عهدی که خدا با شما قرار داد. به حسب شریعت تقریباً همه چیز با خون طاهر می‌شود. (عبرانیان، ۹: ۲۱، ۲۲)» خونس ایمان شد، دوستی شد و به صد سال سردرگمی و بی‌زبانی «بابلی» قوم گناهکار «هزاره» پایان داد، محراب شد، حقیقت شد، افشار شد، غرب کابل شد، ارزگان شد، مزارشد، یکه‌ولنگ و بامیان شد، صادق سیاه شد، همه شد. امشب در دشت پهناور این چشمان «زاول» گمشده‌ام را پیدا می‌کنم، سرزمین‌های مغصوبم را، اکنون و گذشته و آینده‌ام را. امشب مست شراب این چشمانم. لعنت بر آن کسی که شادی این نگاه را نمی‌یابد و نفرین بر آن کسی که رنج و اندوه این نگاه را نمی‌فهمد. این نگاه، لطف و خشم را

همزمان در خود دارد، در آرامش این نگاه می‌توان پناه برد، اما بترسید از آن روزی که این دریای زلال و آبی طغیان کند. امشب دلم آواز شادمانی سرداده است، سرود رهایی و رستگاری؛ در پناه لبخند این چشمان جهان را به هیچ گرفته‌ام. چرا مست این چشمان نباشم؟ این چشمان مرا به دنیای «فیض محمد کاتب» می‌برد و چرا دیوانه نباشم وقتی با خیره‌شدن به آن می‌توانم «جنونِ نصیر» را تجربه کنم. چرا به حقیقتِ آبی این چشمان ایمان نیاورم؟ وقتی این چشمان وجودم را از حقیقتِ لبریز می‌سازد، به روشن‌شدگی دست می‌یابم و «بودا» می‌شوم. با نوشیدن شرابِ این چشمان می‌توان به خلسه بوداشدگی دست یافت، به حقیقت ایمان آورد و تا ابدالابد «بودا» ماند، و اورنگ، آری «علی بابا اورنگ» اعجاز این چشمان را بیش از هرکسی دریافته است و چقدر خوب حقیقتِ این نگاه ناب را به نگاهی حسی و قابل دید ترجمه کرده است. نمی‌دانم اورنگ چگونه توانست به این خلسه عارفانه دست پیدا کند و چقدر برایش کیف آورده بوده است؛ دستانِ مقدسِ اورنگ چگونه اعجاز این نگاه را کشف کرد و چگونه این چشمان آبی در دستانِ اورنگ نمودار شد و با او به زبان رنگ سخن گفت، همان‌گونه که خدا در کوه سینا بر موسی متجلی گردید و موسی کلیم شد، اورنگ، «کلیم نگاه مزاری» است، با چشمان آبی مزاری «سخن» گفته است! این نقاشیِ جوششِ عشق اورنگ است، بیان‌گر «ایمان» او که ایمان را در رنگین‌کمان نگاه مزاری تجربه می‌کند. این چشمان سکونت‌گاه خداوند است و محرابی که آذان حقیقتِ جلوه بصری پیدا کرده و اورنگ توانست در پناه حقیقتِ این چشمان، «حمد» و «توحید» را به زبان آبی رنگ‌ها تلاوت نموده و کلام شنیداری خدا را به کلام بصری و دیداری بدل کند. این چشمان «بیضاء للناظرین» است، سرودهای مقدس «موسی» را می‌سراید و کلام خدا را به او وحی می‌کند: «ای موسی! ای موسی!» «برخیز و پیش روی این قوم روانه شو، تا به زمینی که برای پدران ایشان قسم خوردم که به ایشان بدهم داخل شده، آن را به تصرف در آورند» (تثنیه، ۱۰: ۱۱)

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

آری! دوستان، امشب دیوانه‌ام، دیوانه نگاه مزاری، امشب مستم، مستِ مست، زیرا در چشمانِ آبی مزاری «تمرینِ بودن» می‌کنم. ابراهیم پسرش را به قربانگاه برد، «ابراهیم دستِ خود را دراز کرد، کارد را گرفت تا پسرش را ذبح نماید. وفرشته‌ای خدا از آسمان وی را ندا در داد و گفت: «ای ابراهیم! ابراهیم! دستِ خود بر پسر دراز نکن، و بدو هیچ مکن، زیرا که الان دانستم که تو از خدا می‌ترسی، چون پسر یگانه‌ی خود را از من دریغ نداشتی» (پیدایش، ۲۲: ۱۱، ۱۲)، اما مزاری خودش را به قربانگاه برد، تا با خون سرخش به تمامی امت‌های روی زمین برکت دهد. پس چرا نگریستن در این چشمان مرا دیوانه نکند! امشب مستم و می‌ناب شرابِ ایمان و مستی و جنون را تا ته به سر کشیده‌ام، امشب در چشمانِ آبی مزاری به «جنونِ استعلایی» نایل شده‌ام، امشب خرابم، خراب‌تر از خرابه‌های افشار، تا بر حقانیتِ مزاری شهادت دهم؛ امشب به فنا دست یافته‌ام و در این نگاه نیست شده‌ام، امشب فقط و فقط یک «نگاه آبی‌ام» و با رنگِ آبی این چشمان یگانه شده‌ام. امشب در متنِ نگاه مزاری تمامی تاریخ را به تلاوت نشسته‌ام. دلم می‌خواهد در متن این چشمان به گذشته‌های دور سفر نموده و حقیقت‌های گمشده‌ام را «جست‌وجو»

کنم، به "دهراود" بروم، به "دایه" و "فولاد"، به ارزگان سفر کنم تا گورِ ناپیدای پدرانم زیارت نموده و برای شادیِ روح شان آیات مقدس «چشمانِ آبیِ مزاری» را تلاوت کنم، به گورستان‌های که هستند، اما ناپیدا و گمشده در غبار، سوره "آبی چشمان مزاری" را بخوانم. باید در متنِ این چشمان "زاول"، شهر به آتش سوخته‌ام را پیدا کنم. امشب به معراجِ این چشمان در پیشگاه مزاری نشسته‌ام؛ می‌خواهم در جغرافیای آبی این چشمان اوج بگیرم، "بزرگ پادشاه زاول باشم و بر زمین و زمان فرمان دهم".

تاریخ را دگرگون کنم و زمینی را که سال‌ها مرا از خود طرد کرده است، از حرکت باز دارم. باید در محراب این چشمان به نماز بایستم و نماز ناتمام "میریزدان‌بخش" را در مبعَد ویران‌شده بودا قضا نمایم، در آن‌جا که «صلصالِ شهید»، حقانیتِ مزاری را با ذره‌ذره شدنش شهادت می‌دهد. و خبر بگیریم از "چهل دختران" خواهرانِ شهیدم که در آغوش صخره‌ها جان دادند. می‌شود در قلمرو این چشمان به دنیای کاتب سفر کرد و تمام ناگفته‌های تاریخ را گفت. این نگاه، مطلق است، نگاه وارثان زمین است؛ پیوسته تکثیر خواهد شد، به تعداد نسل ابراهیم و تمامی ستارگان آسمان. خداوند با فیضِ آبی این چشمان به مردم ما برکت بخشید. این چشمان برای ما عهد عتیق و عهد جدید است. من امشب در متنِ آبی این چشمان آیات "قرآن" تلاوت می‌کنم: «من قَتَلْتُ نَفْسًا فَكَانَ قَتْلُ النَّاسِ جَمْعِيًّا وَمَنْ أَحْيَا نَفْسًا فَكَانَ أَحْيَا النَّاسِ جَمْعِيًّا». دلم می‌خواهد در این چشمان به غرب کابل سفر کنم، لحظه‌هایی را در یابم که لحظه‌های حقیقت بودند. در صحرایِ سبنای این چشمان دستانِ آن سه کودکی را برگیرم که از افشار می‌گریختند و نمی‌دانستند این جاده نامعلوم آن‌ها را به قربان‌گاه می‌برد تا خون سرخ شان تصویر شقایق را در متن سرک‌های کابل بازنمایی کند و صدای شکستنِ استخوان‌ها شان، طنینِ صدایِ فاجعه انسانی در تاریخ باشد. چه کسی جز مزاری به ما خبر داد که "جهالت بر شهر هجوم آورده است!"، هیچ کس؛ و کدام نگاهی جز نگاهی مزاری دید که آن کودکان چه غم‌انگیز در جاده ورودی شهر به جرم بی‌گناهی شان در زیر تانک‌ها له شدند و لشکریانِ چهل بر مرگ آن‌ها کف زدند. کجا شد آن مادر پا برهنه‌ای که کودکش را در بغل گرفته بود! فقط در متن چشمانِ آبی مزاری "این برترین حقیقتِ تاریخ" است که می‌توان گورهای دسته‌جمعی، این حقیقتِ گمشده را پیدا کرد. این چشمانِ آبی "گواه تاریخ" است، کدام رهبر جز مزاری تا آخرین لحظه در کنار مردم ایستاد و "حجتِ تاریخ" ما شد! پس بگذارید در دشتِ بی‌کران چشمان مزاری سفر نموده و هستی تکه‌تکه شده ام را به هم بخیه بزنم، همانند آن مادری که جسدِ پاره‌پاره‌ی فرزندش را با قطره‌های پیوسته‌ی اشک‌هایش بخیه می‌زد.

مزاری، زنده است، مزاری زندگی است، مزاری می‌روید، و می‌شکند و می‌رویاند و می‌شکوفاند. مزاری همان مسیحِ مصلوبِ همیشه زنده تاریخ ما است که می‌گفت: «من تاک هستم و شما شاخه‌ها. آن که در من می‌ماند و من در او، میوه بسیار می‌آورد، زیرا که جدا از من هیچ نمی‌توانید کرد. اگر کسی در من نماند، مثل شاخه بیرون انداخته می‌شود و می‌خشکد، در آتش می‌اندازد و سوخته می‌شود (یوحنا، ۱۵: ۶، ۷)»، مزاری تاک است، و ما و شما شاخه‌های آن، هر آن که در چشمانِ آبی مزاری سکونت نگزیند و هر آن که در محراب این چشمان به نماز نایستد، می‌خشکد، سوخته می‌شود و از میان مردم ما طرد می‌شود،

چشمان مزاری زیبا است، گسترده و پهن، همچون نیلوفر کبود، من و علی بابا اورنگ، امشب در پیشگاه این چشمان به نماز می ایستیم و از بلندای این چشمان جهان را به نظاره می نشینیم، تا زین پس نه هستی گناهکار مطرود، بلکه بزرگ پادشاه "زاوُل" باشیم.



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲